

اول هر کار

بسم الله

الرحمن الرحيم

دولت عزیزم
نائب خوب دوستی به اهل نائب
باشه، حال آدم را بهتری نه
این نائب خوب تقدم بر تو
به از احقر نائبی

امضاء

آسنا وراز کنیسه

نویسنده :
سمانه خاکبازان



تقدیم به:
پدر عالم هستی امیرالمؤمنین
علی بن ابی طالب علیهما السلام

سمانه خاکبازان

در هجدهمین روز یکی از گرم‌ترین ماه‌های سال ۶۱ به دنیا آمدم. دنیای آن روزهایم تار بود و تنها دلخوشی من به این دنیای تار صدای دلنشین مادر و لالایی‌هایش بود. بعدها فهمیدم این صدای دلنشین تنها برای من دلنشین نبوده. مادرم پیش‌ترها گویندهٔ رادیو بود و برنامه‌های صبح را اجرا می‌کرده. صدای گرم مادر نخ ارتباط من با دنیا بود تا وقتی که چشم‌هایم به دیدن دنیا عادت کردند. دنیا پر بود از کتاب. بعدها فهمیدم پدر اهل نوشتن است و درس و دانشگاه. کمی که جان گرفتم و همنشین شب‌بیداری‌های پدر برای درس‌هایش شدم حس کردم بهترین دفتر نقاشی دنیا کتاب‌های پدر است. شروع کردم به کشیدن نقاشی‌های جورواجوری که با خط‌خطی میانه خوبی داشت. بزرگ‌تر که شدم خط‌خطی کردن جایش را داد به تماشای تصویر کتاب‌های قطوری که برایم دست گرفتندشان هم سخت بود. کتاب‌ها پر بودند از نقش گل و مرغ و آدم‌هایی با لباس‌های بلند و رنگارنگ. کلاس اول که تمام شد فهمیدم آن کتاب‌ها دیوان حافظ و شاهنامه بودند. من که احساس می‌کردم خوب بلدم بخوانم شروع کردم به خواندن اشعار حافظ. اما هر مصرعی را که می‌خواندم مادرم لب‌خند می‌زد و پدرم با خنده می‌گفت: «خدا رحمت کنه حافظ رو. موندم زنده بود و می‌شنید چه کار می‌کرد. کم‌کم خواندنم بهتر شد و رفتم سروق کتاب‌های توی کتابخانه، شاهزاده و گدا و بینوایان. آن‌قدر کلمه‌های قلمبه داشتند که دم به دقیقه می‌رفتم پیش مادر یا پدر و می‌پرسیدم: 'این کلمه یعنی چی؟'» در دسرتان ندهم. آن‌قدر به خواندن کتاب‌های جورواجور علاقه داشتم که حتی موقع خواندن برای کنکور، کتاب داستان می‌گذاشتم لای کتاب درسی و می‌خواندم. هیچ‌کس باورش نمی‌شد دانشگاه قبول بشوم. اما خدا را شکر دانشگاه دولتی و رشته دلخواهم که فلسفه بود قبول شدم. آن‌وقت بود که برای نشریه دانشگاه شروع کردم به مطلب نوشتن. استقبال از نوشته‌هایم باعث شد به نوشتن رغبت بیشتری نشان بدهم و برای کیفیت بهتر متن‌ها بروم کلاس داستان‌نویسی. ثمره‌اش هم شد چندین جلد کتاب که در انتشارات مختلف چاپ شدند و به تجدید چاپ‌های چندم رسیدند.

فصل ۱

صدقیا

در اتاقش را تا نیمه باز کرد و پاپوش‌هایش را محکم در دست فشرد. گوش تیز کرد. جز صدای جیرجیرک‌ها صدایی به گوشش نرسید. سرک کشید و تک‌تک اتاق‌های هم‌جوارش را نگاه کرد. درها بسته بودند و سکوت، همه‌جا را فرا گرفته بود. پاورچین، خودش را به ورودی دالان سنگی رساند. از گوشه دیوار نگاهی به دالان انداخت. جز نورهای کم‌رمقی که از مشعل‌ها روی سنگ‌های کف دالان افتاده بودند، چیز دیگری ندید. وقت تنگ بود. باید به سرعت می‌رفت. چند قدم برداشت و به پشت سرش نگاه کرد. نگران سایه‌هایی بود که از چند وقت قبل، همه‌جا دنبالش بودند. کسی را ندید. راه افتاد و خودش را به انتهای دالان رساند. جلوی رویش تالار سنگی بزرگ کنیسه بود، با چهار مشعل افروخته. سمت چپ، معبد بود و سمت راستش، درِ چوبی بزرگی که او را به حیاط کنیسه می‌رساند. نفسش را در سینه حبس کرد. می‌دانست اگر در حال فرار، دست شمعون به او برسد، دیگر راه

نجات ندارد و شمشیر جاد، نقطهٔ پایان زندگی‌اش می‌شود. باز، نیم‌نگاهی به پشت‌سرش انداخت. کسی نبود. تمام توانش را جمع کرد و با گام‌های بلند به سمت دررفت. سن و سالش توان دویدن از او گرفته بود. همین چند گام بلند هم نفسش را به شماره انداخته بود. به در که رسید، بی‌معطلی دست گذاشت بر لنگهٔ سنگینش. آن را باز کرد و در جا میخکوب شد.

آسنا

نسیم، آرام و طناز، از میان نخلستان می‌وزید و پردهٔ حریر اتاق را می‌رقصاند. نگاهی به ساعت شنی روی طاقچه انداخت. نیمی از شب گذشته بود. باز کنار پنجره رفت و راه کوچه را از سر گرفت. خبری از پدربزرگ نبود. دست‌هایش را درهم گره کرد و به نامهٔ مهر و موم شدهٔ کنار قلمدان نقره نگاه انداخت. خاطرهٔ صبح را به یاد آورد:

خورشید تازه رخ نشان داده بود که پدربزرگ، آرام دست روی موهایش کشید و با مهربانی صدایش کرد.

- آسنا، بیدار شو. دخترکم، صبح شده. وقت تنگ است. حرف مهمی با تو دارم.

چشم که باز کرد، چشمان مهربان پدربزرگ را دید و لبخندی که به رویش بوسه می‌زد. ده سال این لبخند را هر صبح دیده بود: از وقتی سه‌ساله بود و پدربزرگ با مرگ پدر و مادر، برایش شده بود همهٔ دارایی‌اش.

باز نگاهی به کوچه انداخت. نه سایه‌ای بود و نه صدایی. تنها، بازی نسیم بود با شن‌های تفتیدهٔ کوچه و برگ‌های سبز نخلستان. یاد حرف پدربزرگ افتاد.

- برای من عزیزتر از تو کسی نیست. می‌دانم با گفتن حرفی که به تو می‌گویم

و آن چیزی که به دست می‌دهم، جانت را به خطر می‌اندازم؛ اما امین‌تر از تو، کس دیگری را نمی‌شناسم. اگر تا فردا صبح به خانه نیامدم، معطل نکن. به سمت مدینه راه بیفت. در آنجا، به دنبال همان مردی بگرد که داستان‌ش را برایت گفتم. نامه را به دستش برسان. می‌ترسم کاهنان به دنبال بیایند. اگر مجبور به حفظ جانت شوی، نامه را رها کن و تنها، این پیام را به او برسان.

پدر بزرگ آرام در گوشش راز را گفت. آخرین حرف‌های پدر بزرگ را با خود زمزمه کرد.

- مانند پدرت امین باش و مثل مادرت رازدار!
نیم‌نگاهی به کوچه انداخت. کوچه همچنان در سکوت خوابیده بود.

صدقیا

مردی از دالان ورودی اتاق شمعون خارج شد و در حالی که ردای بلند سیاهش بر پله‌ها کشیده می‌شد، به سرعت از پله‌های کنیسه پایین رفت. صدقیا خود را به درون تالار کشید و در را بست. سؤالی گزنده به جانش نیشتر می‌زد.

- اگر مرا دیده باشد چه؟ نکند شمعون ماجرا را فهمیده باشد؟
به دیوار سرد پشت سرش تکیه داد. افکارش درهم گره خورده بود و مجال تصمیم درست را از او گرفته بود. نگاهی به درِ معبد کرد. با خود گفت:
«رفتن بهتر از ماندن است. نباید تعلل کرد.»

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. به حیاط سرک کشید. جز نور مشعلی کم‌جان، تاریکی، پرده‌ای سیاه بر همه‌جا کشیده بود. کسی را میان حیاط ندید. با تمام توان پله‌ها را پایین رفت. به وسط حیاط رسید. راهی تا در

خروجی نمانده بود. نفس راحتی کشید و لبخندی روی لبش جان گرفت؛ اما عمر لبخندش دوام نیافت. صدای خش‌خشی از پشت سر به گوشش رسید و لبخندش را خشکاند. به سمت صدا برگشت. خم شد و دستش را روی زمین کشید. پاره‌سنگی پیدا کرد. آن را برداشت و به سمتی که گمان برده بود کسی آنجا باشد، پرتاب کرد. سنگ به حجمی سخت خورد و در پیاش فریادی به آسمان رفت. ترسید. چشمانش گشاد شد و نفسش در سینه حبس. دست به دیوار سنگی گرفت و چند قدمی به عقب برداشت. به‌سختی آب دهانش را فروداد. شبی سیاه از پس تاریکی بیرون آمد.

آسنا

دستانش یخ کرده و نگاهش به کوچه خشکیده بود. لرزی خفیف، اندام ظریفش را می‌لرزاند و ترس، نرم‌نرمک، بر جانش می‌نشست. نگاهی به آسمان کرد. خطی سپید بر افق افتاده بود و رمق مهتاب را گرفته بود. باز چشمانش از سر کوچه تا ته کوچه دوید و ناامید به روی طاقچه خزید. شن‌ها بی‌واهمه بر جام شیشه‌ای زیرین ساعت فرومی‌ریختند. سؤالی ذهنش را به هم ریخته بود.

- اگر پدر بزرگ نیاید؟

دل‌شوره به جانش چنگ انداخت. دست برد سمت گردن‌بندش. قاب استوانه‌ای ظریفش را در دست گرفت. پدر بزرگ گفته بود: «اگر نیامدم، گمان نکن تنهایی. برای یک همراه دارم.»

گردن‌بند را درآورده و گردنش انداخته بود. زیر لب زمزمه کرد.

- گردن‌بند به چه کارم می‌آید. خودت را می‌خواهم!

باز نگاهش به کوچه برگشت. کوچه در سکوت خفته بود. یاد سال پیش

افتاد. درست مثل چنین شبی، چند قرص نان و کیسه‌ای خرما برداشته بود و به طرف اسطبل می‌رفت. پدربزرگ گفته بود: «با اسب سه روز بیشتر تا مدینه راه نیست. بارم را سنگین نکن. در مدینه برای برگشت خرید می‌کنم.» به بقچه کوچکی که بسته بود نگاه کرد. تلخندی زد و کنار می‌رفت. نامه را برداشت. روی حصیر نشست. پایین ردایش را شکافت و نامه را میان درز ردا پنهان کرد. سوزن را برداشت و شروع به دوختن کرد. هر بار که سوزن را درون جامه فرومی‌کرد، بغض، بیشتر گلویش را می‌فشرد. صدای پدربزرگ در گوشش می‌پیچید.

- دخترم مثل مادرش دستان هنرمندی دارد.
لب‌های لرزانش را روی هم فشرد. بغضش را فروداد و از جا برخاست. ردا را تن کرد و روبنده بست. آماده بود؛ اما دلش به رفتن نبود. باز سمت پنجره رفت و نگران به کوچه نگاه کرد.

صدقیا

روبه‌رویش مردی ایستاده بود تنومند، با اندامی ورزیده. سیه‌رو، با چشمانی چون شبق و جای زخمی عمیق بر گونه‌اش. مرد لبخندی زد و گفت: «جناب صدقیا. این وقت شب کجا می‌روید؟ مگر امشب بنای ماندن در کنیسه را نداشتید. گفته بودید می‌خواهید تا نماز صبح، به عبادت مشغول باشید. عبادتتان تمام شد؟»

صدقیا راست ایستاد. زل زد به چشمان مرد جلوی رویش و گفت: «کهولت سن اجازه نمی‌دهد بیشتر از این بمانم.» مرد نیشخندی زد و گفت: «اما نمی‌توانید.» صدقیا گری در ابرو انداخت و پرسید: «چرا؟! بیرون رفتن من از معبد چیز عجیبی است؟» مرد با چشم اشاره‌ای به صدقیا کرد و

گفت: «بی پاپوش به خانه می‌روید؟ این رفتن برای من عجیب است. باید شما را به نزد شمعون ببرم.»

- آن وقت سبب این دیدار چه خواهد بود؟

- نمی‌دانم. شاید از کنیسه چیزی برداشته‌اید که این وقت شب بنای رفتن دارید. هرچه باشد، شمعون خواهد فهمید.

صدقیا برآشفته صدایش را بالا برد.

- به من اتهام دزدی می‌زنی؟ یادت رفته است من چه کسی هستم؟

مرد پوزخندی زد و جواب داد: «نه، شما را خوب می‌شناسم. پیرمردی فرتوت که در آسمان، به دنبال راز ستارگان است.» صدقیا سرتاپای مرد را برانداز کرد و گفت: «ادب همیشه مایه حیرت من بوده است. چون نمی‌دانی، می‌گویم. پیش روی تو منجم و ریاضی‌دان هفت قلعه است. کسی که جای پدرت را دارد و احترامش برایت واجب است. ده فرمان را از یاد برده‌ای؟» مرد با خشم، به سمت صدقیا گام برداشت و گفت: «شما همانی باش که گفתי؛ اما خوب است یادتان بیاورم من جادم، مسئول حفاظت از کنیسه‌ای که در آن هستید.» بعد، به بازوی نحیف صدقیا چنگ انداخت و او را به سمت عمارت کوچکی در آن سوی دیگر حیاط هل داد.

صدقیا تکانی به خود داد و دستش را از میان دست جاد بیرون کشید.

- خودم می‌روم. کمی خوددار باش.

آن وقت نگاهی به آسمان کرد و در دل گفت: «دخترکم، اکنون همه چیز به تو بستگی دارد. شتاب کن.»

فصل ۲

آشنا

در خانه را باز کرد و به کوچه سرک کشید. تاریک بود و چراغ خانه‌ها خاموش. نقاب روبنده را پایین انداخت و آهسته بر کوچه قدم گذاشت. راه را خوب می‌شناخت. تمام کودکی‌اش را میان همین کوچه‌پس‌کوچه‌ها شادمانه دویده و با دوستانش هم‌بازی شده بود. چشم‌بسته هم می‌دانست در پس پیچ کدام کوچه تنگی، زمین شیب‌دار می‌شود، کدام راه کج و معوجی، او را به در قلعه می‌رساند و کدام کوچه خاکی، او را پای دیوار قلعه، جایی که پدر بزرگ تأکید کرده بود باید از آنجا خارج بشود.

در پیچ و خم کوچه‌ها راه افتاد؛ اما پاهایش یاری نمی‌کردند. هر چند قدمی که برمی‌داشت می‌ایستاد، سر برمی‌گرداند عقب و تا ته راه آمده را نگاه می‌کرد، به امید اینکه پدر بزرگ را ببیند و نفس راحتی بکشد. اما هر بار، جز خانه‌های چسبیده به هم با حیاط‌های قناس پُردرخت، چیز دیگری نمی‌دید.

باید خودش را به باغ عمولاوی می‌رساند: نخلستان کوچکی که به دیوار کناری قلعه تکیه داده بود، همان جایی که چهار سال پیش، سنگ منجنیق محمد به آن خورده بود و کمی از دیوارش را فرو ریخته بود. دیگر چیزی به باغ نمانده بود. باز سرش را به عقب برگرداند و راه آمده را با چشم رفت و برگشت؛ اما جز سکوت و سیاهی، چیزی ندید. زیر لب گفت: «کجایی پدر بزرگ؟»

چند لحظه به دیوار خانه‌ای تکیه داد و به انتهای کوچه خیره شد. دلش نمی‌آمد برود. ازدور، صدای سم‌اسبی را شنید. صدای پدر بزرگ در سرش پیچید. - می‌ترسم کاهنان به دنبالت بیایند.

با تمام توانی که داشت، دوید: آن قدر تند که به جای شنیدن صدای کوبش قدم‌هایش، صدای نفس‌های تند و بی‌وقفه‌اش را می‌شنید. راه باریکه کنار باغ را دید. به سرعت سمتش دوید و در تاریکی‌اش پناه گرفت. بقچه را کنار پایش انداخت و با دو دست، جلوی دهانش را گرفت. می‌ترسید صدای نفس زدن‌هایش را کسی بشنود. قلبش محکم و بی‌امان به قفسه سینه‌اش می‌کوفت و شقیقه‌هایش ضرب گرفته بودند.

چیزی نگذشت که سواری به سرعت از کنارش رد شد. صدای سم اسب که دورتر شد، از راه باریکه بیرون آمد و به سوار نگاه کرد. جز شب سواری بر اسب، چیز دیگری ندید. به دیوار باغ تکیه داد و نفس راحتی کشید.

باز به انتهای کوچه نگاه کرد. هنوز خبری از پدر بزرگ نبود. به راه باریکه برگشت. بغض به گلویش چنگ انداخت. خم شد و بقچه را برداشت. دلش می‌خواست دوباره صورت مهربان پدر بزرگ را ببیند، صدایش را بشنود و محکم در آغوشش بگیرد.

به انتهای راه رسید. جلوی دیواری مخروب بود، با تکه سنگ‌هایی قلوه‌کن‌شده. یاد چند سال پیش افتاد.

دست پدربزرگ را گرفت و به یهودای معمار زل زد. یهودا در حالی که زیرلب بدوبیراه می‌گفت، خرده‌سنگ‌ها را روی هم می‌چید و میانشان ملات می‌ریخت؛ اما باز، سنگ‌ها چفت هم نمی‌شدند و از روی هم، سُر می‌خوردند. پدربزرگ با دیدن این وضعیت گفت: «به‌جای بدوبیراه‌گفتن، کارت را درست انجام بده. شمعون بیاید و این دیوار را خراب ببیند، خونت را حلال می‌کند.»

یهودا هم با غیظ رو کرد به پدربزرگ و گفت: «این دیوار می‌خواهد به من دهن کجی کند. اصلاً می‌خواهد به همه ما دهن کجی کند. نمی‌بینی هرچه می‌کنم درست بشو نیست که نیست؟ دیواری روبه‌رویش بکشم، بهتر است.» روبه‌روی دیوار نشست و روی سنگ‌ها دست کشید. زیرلب زمزمه کرد.

- هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم این دیوار راه فرارم بشود.

صدای پدربزرگ در سرش پیچید.

- زیر دیوار را کمی کنده‌ام و سنگ‌ها را جوری گذاشته‌ام که بتوانی آن‌ها را به راحتی جابه‌جا کنی.

سنگی را برداشت. بغض امانش نداد و اشک روی گونه‌اش سُر خورد. زیرلب گفت: «قربان دستانت بشوم. کی این سنگ‌ها را برایم تراشیدی؟» سنگ‌های بعدی را هم برداشت تا معبری باریک باز شد. بقچه را پرت کرد آن طرف دیوار و سینه‌خیز خودش را بیرون کشید.

چند صد متری آن طرف‌تر، برج و باروهای قلعه و طیح و سلالم بود. بقچه را از زمین برداشت و نگاهی به دیوار بلند قلعه و طیح کرد. بالای قلعه روشنایی

مشعل‌ها را دید. نگاهش را دورتر برد. جز سایه‌های سیاه و عظیم قلعه‌های آبی و نزار که در بلندی نشسته و در تاریکی فرورفته بودند، چیز دیگری ندید. پشتش را به سنگ سرد دیوار قلعه چسباند و در حالی که به بالای برج قلعه و طیح نگاه می‌کرد، با گام‌هایی لرزان، در امتداد دیوار حرکت کرد. به کنج دیوار قلعه رسید: جایی که در قلعه، در چند متری‌اش بود. از گوشه دیوار سرک کشید. سواری سیاه‌پوش، کنار اسی چون شبق ایستاده بود و با نگهبان شب صحبت می‌کرد. کمی بعد، سوار، سمت خرجین اسبش رفت، کیسه‌ای از آن بیرون آورد و به نگهبان داد.

آسنا با خودش گفت: «این همان سواری بود که دیدم؟ نکند دنبالم می‌گردد؟»

آب دهانش را به سختی فروداد و به تاریکی پشت دیوار پناه برد. منتظر ماند. چند لحظه بعد، صدای سم اسب را شنید. صدا از او دور و دورتر می‌شد. باز سرک کشید. کسی جلوی در قلعه نبود. پاورچین قدم برداشت و از جلوی قلعه گذشت. باید خودش را به جاده خاکی میانه می‌رساند. راهی که قلعه‌های شرقی و غربی را از هم جدا می‌کرد و یک‌راست به در عظیم خیبر می‌رسید. هنوز پا در جاده میانه نگذاشته بود که صدایی از پشت سرش گفت: «بایست!» محل نگذاشت. به پشت سرش هم نگاه نکرد. با تمام توانی که داشت دوید.

روبین

روبه‌رویش در چند زراعی قلعه، با کبکبه و دبدبه، قد علم کرده بود. نگاهی به بالای برج قلعه انداخت: جایی که زبولون نگهبان ایستاده بود و دوروبر را می‌پایید. نگهبانی، رسم تازه قلعه بود، از چهار سال پیش. وقتی اهالی

قلعه مثل هر روز صبح، داس و بیل‌هایشان را برداشته بودند تا به نخلستان بروند. تا در را باز کرده بودند، محمد را دیده بودند و لشکریانی که پشت سرش ایستاده بودند. محمد یک‌به‌یک قلعه‌ها را فتح کرده و شکست سختی به آن‌ها داده بود. درست بعد از رفتن محمد بود که نگهبانی، رسم خیر شده بود. هر قلعه نگهبان داشت و در ورودی، نگهبانی شبانه‌روزی. برای زبولون دست تکان داد و بلند گفت: «روبینم! در را باز کن.» صدایی خشک و خشن جواب داد.

- چیزی به صبح نمانده است. همان جا باش تا در قلعه باز شود.
- دو ساعت پشت در باشم که چه؟ چهارده روز است که در صحرا بوده‌ام. خسته‌ام. در را باز کن.
- این دو ساعت هم رویش.
- در را باز کن و سهم شکار ببر.
- چه صید کردی؟
- مارمولکی که نظیرش را ندیدی.
- صدای قاه‌قاه خنده، فضا را پر کرد.
- روبین اخمی کرد و گفت: «به اندازه هشت وجب است. اگر سهم پوست می‌خواهی، در را باز کن.» صدای خنده قطع شد و صدای خشک و خشنی در فضا پیچید.
- نیمش از آن من.
- روبین نیشخندی زد و گفت: «بیش از یک پنجم نمی‌دهم. دو ساعت صبر می‌ارزد به داشتن کلش.»
- یک سوم!